سلسله‌یی از منتخبات اشعار شعرای بزرگ ایران

(۲۴)

منتخبی از اشعار

رودکی سمرقندی

ناشر :

تهران خیابان ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

چاپ دوم

شرح حال رودکی

نامش «جعفر»، کنیه‌اش «ابوعبدالله» نام پدرش «محمد بن حکیم بن عبدالرحمن» بوده است. تولد وی در «رودك» از توابع سمرقند و در اواسط قرن سوم هجری بوده، از چگونگی زندگی دوران کودکی وی خبری در دست نیست جز اینکه نوشته‌اند از طفولیت نابینا بوده ولی در عوض هوش و فراستی بسیار داشته و در هشت سالگی قرآن مجید را حفظ کرده و آوازی خوش داشته از قرآن خواندن به شعرخواندن و سرودخواندن و سپس بر اثر استقبال مردم، بفرا گرفتن موسیقی و نواختن رود و ساختن سرود و پرداختن بشعر و شاعری رسیده و چندان شهرت بدست آورده که آوازه حسن صوت و جلوه هنر و استعداد طبع او بگوش امیر نصر بن احمد سامانی که امیر خراسان بوده رسید و او را بنزد خود خواست و گرامی داشت و کارش بالا گرفت و بدانجا رسید که برای یك قصیده صدهزار درم صله و جایزه دریافت میداشت. سال وفات رودکی را مورخین ۳۲۹ هجری یا سالی چند پس از آن نوشته‌اند

پیام دل

زهی فزوده جمال تو زیب و آرا ـ را
شکسته سنبل زلف تو مشک سارا ـ را

قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی
هزار طرح نهاده است سنگ خارا ـ را

که از تو هیچ مروت طمع نمی‌دارم
که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا ـ را

هزار بار خدا را شفیع میآرم
ولی چه سود که تو نشنوی خدارا ـ را

چو رودکی ـ بغلامی اگر قبول کنی
ببندگی نپسندد هزار دارا ـ را

عشق

دلا تا کی همی جوئی منی را
چه کوبی بیهده سرد آهنی را
دلم چون ارزنی عشق تو کوهی
چه سائی زیر کوهی ارزنی را
بیا اینك نکه کن روده کی را
اگر بی جان روان خواهی تنی را

بهاریه

آمد بهار خرم بارنك و بوی طیب
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدینگه شود جوان
گیتی بدیل یافت شتاب از پی مشیب

سمرقندی

چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد

لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب

نفاط برق روشن و تندرش طبل زن

دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار

و آن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب

خورشید را زابرده دروی گاه ـ گاه

چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب

یک چند روزگار جهان دردمند بود

به شد که یافت بوی سمن باد را طبیب

باران مشکبوی ببارید نو ـ بنو

وز برف بر کشید یکی حلی قصیب

گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت

هرجویکی که خشک همی بود شد رطیب

دنیا

بسرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه‌رواست
زیرخاك اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بردیباست
با کسان بودنت چه‌سود کند
که بگور اندرون شدن تنهاست
یارتو زیرخاك مور و مگس
بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه‌زلفین و گیسوت پیراست
گرچه دیناریادرمش بهاست
چون ترادید زرد گونه شده
سرد گردد دلش نه‌نابیناست

پند زمانه

زمانه پندی آزاده‌وار داد مرا
زمانه راچو نکو بنگری همه پنداست .
بروز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومنداست

حقیقت پنهان

این جهان پاك خواب کرداراست
آن شناسد که دلش بیداراست
نیکی او بجایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه‌هموار است

دانش او نه‌خوب چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدارست

راه زندگی

شاد زی باسیاه چشمان شاد
که‌جهان نیست‌جز فسانه‌و باد
ز آمده تنگدل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعدموی غالیه‌بوی
من و آن ماه‌روی حور نژاد
نیک‌بخت آن کسی که‌داد و بخورد
شوربخت آنکه‌او نخورد و نداد
بادوابرست این‌جهان افسوس
باده پیش‌آر هرچه بادا باد

مرثیه مشهور رودکی
درمرگ ابوالحسن مرادی

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملک باملکی رفت باز
زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبد او که ببادی پرید
آب نبد او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست
دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود در این خاکدان
کو دو جهان را بجوی میشمرد

قالب خاکی سوی خاکی فکند
جان وخرد سوی سموات برد
صاف بد آمیخته با درد می
بر سر خم رفت وجدا شد زدرد
درسفر افتند بهم ای عزیز
مروزی ورازی ورومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایراملك
نام تو از دفتر گفتن سترد

مهرگان

ملکا جشن مهرگان آمد
جشن شاهان وخسروان آمد

خزبجای ملحم وخرگاه
بدل وباغ وبوستان آمد
موردبجای سوسن آمدباز
می بجای ارغوان آمد
توجوانمردودولت‌توجوان
می ببخت‌تونوجوان آمد
گل‌دگرره‌بگلستان آمد
وارهٔ باغ و بوستان آمد
وارآذرگذشت‌وشعله‌آن
شعله لاله را زمان آمد

گذران زندگی

مهتران جهان همه‌مردند
مرگ‌راسرهمه‌فروکردند

زیر خاک اندرون شدند آنان

که همه کوشکها برآورند

از هزاران هزار نعمت و ناز

نه بآخر جز از کفن بردند

بوده از نعمت آنچه پوشیدند

وآنچه دادند و آنچه را خوردند

دام بلا

صرصر از هجر تو ای سرو بلند

ریشه عمر من از بیخ بکند

پس چرا بسته اویم همه عمر

اگر آن زلف دوتا نیست کمند

بیکی جان نتوان کرد سؤال

کز لب لعل تو یك بوس بچند

بفکند آتش اندر دل حسن
آنچه هجران تو از سینه بکند

دامنه خست

تا کی گوئی که اهل گیتی
در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند

در مدح نصر بن احمد سامانی

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند
دایم بر جان او بلرزم زیرا
مادر آزادگان کم آرد فرزند

از ملکان کس چنو نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
کس نشناسد که کوشش او چون
خلق نداند همی که بخشش او چند
دست و زبان زر و درپرا کند او را
نام بگیتی نه از گزاف پراکند
در دل ما شاخ مهربانی بنشاند
دل نه ببازی ز مهر خواسته بر کند
همچو معماست فخر و همت او شرح
همچو ابستاست فضل و سیرت او زند
گرچه بکوشند شاعران زمانه
مدح کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم کشت و نعمت او آب
خاطر مداح او زمین برومند

سیرت او بود وحی نامه بکسری
چونکه بآئینش پند نامه بپا کند
سیرت آن شاه پند نامه اصلیست
زآنکه همی روزگار گیرد ازاو پند
هر که سر از پند شهریار به پیچید
پای طرب را بدام گرم درافکند
کیست بگیتی خمیر مایه ادبار
آنکه باقبال او نباشد خرسند
هر که نخواهد همی گشایش کارش
گو بشو و دست روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش همی ناز
ای فلک از حال دشمنانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم
دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

پیری

مرا بسود وفروریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابد چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود ودر و مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود وبریخت
چو نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود
وباز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
ونو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنکه اورا که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که رویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم
بروی او در چشمم همیشه حیران بود

شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بیشمار بود
بشهر هر که یکی ترک نار پستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو
بشب زیادی او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه بیارست شد بدیدن او
نهیب خواجه او بود و بیم زندان برد
ببیند روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بد بزی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر و شاعر عنوان بود
همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه چشم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه ، زن وفرزند نه ، معونت نه
ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود
تورودکی را ای ماهرو همی بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنان بود
بدآن زمانه ندیدی که درجهان رفتی
سرود گویان گوئی هزاردستان بود
شدآن زمان که باو انس رادمردان بود
شدآن زمانه که او پیشکار میدان بود
همیشه شعرورازی ملوك دیوانست
همیشه شعرورازی ملوك دیوان بود

شدآنزمانه که‌شعرجهان‌همه‌بنوشت
شدآنزمانه که اوشاعرخراسان‌بود
کجا بگیتی بوده‌است نامورده‌قان
مرا بخانه او سیم‌بود وحملان‌بود
کرابزرگی‌ونعمت‌زآن‌واین‌بودی
ورا بزرگی‌ونعمت زآل‌سامان‌بود
بداد میر خراسان چهل هزار درم
در وفزونی یک‌پنج میرما کان بود
زاولیاش پراکنده نیزهشت هزار
بمن‌رسیدبدآن‌وقت‌حال‌خوب آن‌بود
چومیردیدسخن‌داد‌دادمردی‌خویش
زاولیاش چنان کزامیرفرمان بود
کنون‌زمانه‌دگرگشت‌ومن‌دگرگشتم
عصا بیار که وقت عصا وانبان بود

شراب

می آرد شرف مردمی پدید
آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنرست اندرین نبید
هر آنگه که خوری می خوش آنگهست
خاصه چو گل و یاسمن دمید
بسا حصن بلندا که می بگشاد
بسا کرهٔ نوزین که بشکنید
بسا دون بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان در پرا کنید

پیراهن یوسف

نگارینا شنیدستم که گاه محنت وراحت
سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پرخون دوم شد چاك از تهمت
سوم یعقوب را ازبوش روشن گشت چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی
نصیب من شود دروصل آن پیراهن دیگر

همت مردانه

همی بکشتی تادرعدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر
بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر

سمرقندی
مبادرت کن وخامش مباش چندنیا
اگرت بدره رساند همی ببدر منیر

آوای نیمه‌شب

دوستا آن خروش بربط بو
خوشتر آید بگوشم از تکبیر
زاری‌زیر واین مدار شگفت
گر زدشت اندر آورد نخجیر
تن او تیر نه زمان بزمان
بدل انـدر همی گزارد تیر
گاه گریان و گه بنالد زار
بامدادان و روز تاشب گیر
آن زبان آور زبانش نه
خبر عاشقان کند تفسیر

گاه دیوانه را کند هشیار
گه به‌هشیار برنهد زنجیر

آرزو یا حقیقت

زندگانی چه کوته وچه دراز
نه بآخر بمرد باید باز ؟
هم بچمبر گذشته باید بود
این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا وشدت زی
خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بطراز
اینهمه بادو بود تو خوابست
خواب را حکم نی مگر که مجاز

اینهمه روز مرگ یکسانند .

نشناسی ز یکدیگرشان باز

عشق و نماز

روی بمحراب نهادن چه‌سود

دل بنجا را و بتان طراز

ایزد ما وسوسه عاشقی

از تو پذیرد نه‌پذیرد نماز

درمرگ شهید بلخی

شاعرهمدوره‌خویش

کاروان شهید رفته از پیش

و آن‌ما رفته گیر ومی‌اندیش

از شمار دوچشم یك تن کم

وز شمار خرد هزاران بیش

توشه جان خود ازاو بربای

پیش کایدت مرگ پای آگیش

آنچه بارنج یافتیش و بذل

تو بآسانی از گزافه مدیش

گرگرا کی رسد صلابت شیر

بازرا کی رسد نهیب شخیش

رهی سوار و جوان توانگر ازره دور

بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش

پسنده باشد مرخواجه را پس ازده سال

که باز گردد پیرو پیاده و درویش

گذشته و حال

بسا که مست دراین خانه بودم وشادان

چنانکه جاه من افزون بداز امیر وملوک

کنون همانم وخانه‌همان وشهرهمان
مرانگوئی کزچه شده‌است شادی‌سوك

می لعل پیش‌آر وپیش من‌آی
بیك‌دست جام وبیك‌دست چنك
ازآن می‌مرا‌ده که ازعکس‌او
چو یاقوت گردد بفرسنك سنك

کسان که‌تلخی‌زهرطلب نمیدانند
ترش‌شوند وبتابند روز اهل سوال
ترا که‌می‌شنوی‌طاقت‌شنیدن نیست
مرا که می‌طلبم‌خودچگونه باشدحال

بیا دل و جان را بخداوند سپاریم
اندوه درم و غم دینار نداریم

جان را زپی دین ودیانت بفروشیم
وین عمر فنا را بره غزو گذاریم

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو
آهوئی نام نهاده بکران

آفتابی که ز چابك قدمی
بسر سر ذره نماید جولان

نیروی سلطان

شامی که بروز رزم از رادی
زرین نهد او بتیر درپیکان
تا کشتهٔ او ازآن کفن سازد
تاخستهٔ او ازآن کند درمان

در بهاران

هان صائم نوالهٔ این سفله میزبان
زین بی‌نمك ابا بنه انگشت دردهان
لب تر مکن بآب که طلقست درقدح
دست از کباب دار که زهر است توامان
باکام خشك و باجگر تفته در گذر
ایدون که درسراسر این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار
زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان

قصیدهٔ معروف خمریه

مادر می را بکرد باید قربان
بچهٔ اورا گرفت و کرد بزندان

بچه او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان

جز که نباشد حلال دور بکردن
بچه کوچك ز شیر مادر و پستان

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان

آنکه شاید ز روی دین وره داد
بچه بزندان تنك و مادر قربان

چون بسپاری بحبس بچه او را
هفت شبانروز خیره ماند وحیران

باز چو آید بهوش وحال ببیند
جوش بر آرد بنالد ازدل سوزان

گاه ز بر زیر گردد از غم و گه باز
زیر و زبر همچنان زانده جوشان

زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن زغم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست
کفك بر آرد ز خشم و زاید شیطان
مرد حرص کفکهاش پاو بگیرد
تا بشود تیز گیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز
درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند از او سرخ چون عقیق یمانی
چند از و لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی گسان بری که گل سرخ

بوی بدوداد ومشك وعنبر با بان
هم بخم اندرهمی گذارد چونین
تابگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمه‌شب درش بگشائی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور ببلور اندرون ببینی گوئی
گوهر سرخست بکف موسی عمران
زفت شود رادمرد وسست دلاور
گر بچشد زوی روی زرد گلستان
وآنك بشادی یکی قدح بسورد زوی
رنج نبیند از آن فراز ونه احزان
انده ده ساله را بطنجه رماند
شادی نورا زری بیآرد و عمان

ذوق عشق

سماع و بادهٔ گلگون و لعبتان چو ماه
اگر فرشته ببیند در اوفتد در چاه
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت
ز خویش حیف بود گر دمی بود آگاه
بچشمت اندر بالا را ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون ببینی کاه

مصیبت پیری

من موی خویش را نه از آن میکنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها بوقت مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

خداوند حسن

چمن عقل را خزانی اگر
گلشن عشق را بهار توئی
عشق را گر پیمبری لیکن
حسن را آفریدگار توئی

عقل و می

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بپا کی گوئی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بی‌خواب خوابستی

سحابستی قدح گوئی و می‌قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

اشك بیهوده

ای آنکه غمگنی و سزاواری
واندر نهان سرشك همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش
ترسم ز بخت وانده دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری

هموار کرده،خواهی گیتی‌را
گیتی‌است ـ کی پذیرد هموارى!

مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود اوزاری

شو تاقیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری بازآری

آزار بیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه بیازاری

گوئی که گماشته‌است بلائی او
برهر که تو بر او دل بگماری

ابری پدیدنی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی یا نکنی ترسم
برخویشتن ظفر ندهی باری

یا بشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می بیاری وبگساری

اندر بلای سخت پدید آید
فضل وبزرگواری وسالاری

گل بهاری بت تتاری
نبید داری چرا نیاری

نبید روشن چو ابر بهمن
بنزد گلشن چرا نیاری

تحریض شاه سامانی

بیازگشت ببخارا

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی

ریگ آمو ودرشتی راه او

زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست

خنگ مارا تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی

میر زی تو شادمان آید همی

میر ماهست و بخارا آسمان

ماه سوی آسمان آید همی

میر سروست و بخارا بوستان

سرو سوی بوستان آید همی

آفرین و مدح سود آید همی

گر بگنج اندر زیان آید همی

ای دریغا که خردمند را
باشد فرزند وخردمندنی
ورچه ادب دارد ودانش پدر
حاصل میراث بفرزندنی

در رد فلسفه یونانی

مرا زمنصب تحقیق انبیاست نصیب
چه آب جویم ازجوی خشك یونانی
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر واعیان
بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنی مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

ابیات پراکنده از مثنوی بحر رمل

منظومه کلیله و دمنه

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
از خراسان بروز طاوس وش
سوی خاور میخرامد شاد و کش
مهر دیدم بامدادان چون بتاخت
از خراسان سوی خاور میشتافت
دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست

دمنه گفت اورا جزین آوا دگر
کار تو نه هست وسهمی بیشتر
دل گسسته داری از بانك بلند
رنجکی باشدت و آواز گزند
گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر آزاده بود
وزدرخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه ازدرخت اندربگوی
تا چو شد درآب نیلوفر نهان
او بزیر آب ماند از ناگهان
هیچ شادی نیست اندراین جهان
برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بردل تلختر
از فراق دوستان پرهنر

تاجهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راه دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان
راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا بسنك اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست
وز همه بد برتن تو جوشنست
آنك‌راد‌انم که اویم دشمن‌است
وز روان پاك بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویمش من
هم‌سخن بآهستگی گویمش من
آفریده مردمان مر رنج را
پیشه کرده جان رنج آهنج را

پس تبیری دید نزدیك درخت
هر گهی بانگی بجستی تند و سخت
ازخورش ازخوردن افزایدت رنج
دردمی مینوفراز آردت و گنج
آمد این شبدیز یامرد خراج
دربجنبانید با بانك و تلاج
گربزان شهربانی تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند
مرد دینی رفت وآوردش کنند
چوهمی مهمان درمن خواست کند
نان آن مدخل زبس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود
چون گل سرخ ازمیان پیلگوش
یاچوزرین گوشوارازخوب گوش

ابله و فرزانه را فرجام خاك
جایگاه هر دو اندر یك مغاك
ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویك
چون سبکساری نه بد دانی نه نیك
ایستاده دیدم آنجا دزد وغول
روی زشت و چشمها همچون دوغول
بس که بر گفته پشیمان بوده ام
بس که برنا گفته شادان بوده ام
تاك زرینی شده دینار گون
پرنیان سبز او زنگار گون
آفتاب آید به بخشش زی بره
روی گیتی زرد گردد یکسره
پر بکنده چنگ وچنگال ریخته
خاك گشته باد خاکش بیخته

کاش آن گوید که گوید هیچ نه
بس یکی بس چند بفزاید فره

خود تو آماده بوی و آراسته
چنك او را خویشتن پیراسته

هیچ گنجی نیست ازفرهنك به
تاتوانی رو تو و این گنج نه

همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ز روی

زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی روئی و در باطن بدی

ابیات پراکنده از مثنوی

بحر متقارب

زقلب آنچنان سوی دشمن بتاخت
که ازهیبتش شیر نر آب تاخت
چو گشت آن پریروی بیمار غنج
ببرین دل زین سرای سپنج
نفس را بعذرم چو انگیز کرد
چو آذر فزا آتشم تیز کرد
بدشمن پر از خسم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد
که جز خاش وی را چه اندر خورد
درخش ار نخندد بوقت بهار
همانا نگرید چنین ابر زار

چه‌خوش گفت آنمرد با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاك
زبان گشته از تشنگی چاك چاك

دو جوی روان از دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم

جگر تشنگانند بی‌توشگان
که بیچارگانند و بی‌زاوران

وگر پهلوانی ندانی زبان
ورزرود را ماوراءالنهر دان

که هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود باد ران

اگر باشکوفه بود پیرهن
بود حاجت برکشیدن ز تن
بد اندیش دشمن بود ویل جو
که تا چون ستاند ازو چیز او
سرشك از مژه همچو در ریخته
چو خوشه ز سارونه آویخته
نشسته بصد چشم بر پاره‌ای
گرفته بچنك اندرون باره‌ای
لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای
جوان چون بدید آن نگاریده روی
بسان دو زنجیر مرغول موی
ایا خلعت فاخر از خرمی
همی رفتن و می‌نوشتن ز می

بچشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان
بدین آشکارت ببین آشکار
نهانیت را بر نهانی گمار

ابیات پراگنده از مثنوی بحر خفیف

نیست فکری بغیر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا
زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت
زرع کشتست و ذرع گوشه کشت
هر که را راهبر زغن باشد
گذر او به مرغزن باشد
دور ماند از سرای خویش و تبار
سری ساخت بر سر کهسار

گرچه نامردمست آن ناکس
نشود سیر ازو دلم بر کس

دخت کسرا زنسل کیکاوس
درستی نام نغز چون طاوس

تبرازبسکه زن بدشمن کوس
سرخ‌شد همچولالکای‌خروس

خویشتن‌دارباش وبی‌پرخاش
هیچکس‌رامباش عاشق‌وغاش

خویشتن پاکدار بی پرخاش
رو بآغوش اندرون مخراش

آنکه‌نشك‌آفرید وسروسهی
وآنکه بیدآفرید ونارو بهی

ریش‌وسبلت‌همی‌خضاب کنی
خویشتن را همی‌عذاب کنی

ابیات پراگنده از مثنوی بحر هزج

بهشت آئین سرائی را بپرداخت
زهر گونه در و تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه
درنك آرا سپهر و چرخ وارا
کیاخن ترت باید کرد کارا
چراغان در شب چك آنچنان شد
که گیتی رشك هفتم آسمان شد
بود زودا که آئی نیك خاموش
چو مرغابی زنی در آب پاغوش
الهی از خورم بستان و گم کن
بنور پاك برمن اشتلم کن

سر سرو قدش شد باژگونه

دوتاشد پشت او همچون درونه

براه اندر همی شد راه شاهی

رسید او تا بنزد پادشاهی

مثنوی بحر مضارع

ای بلبل خوش آوا، آوا ده

ای ساقی آن قدح باماده

جوانی گسست وچیره زبانی

طبعم گرفت برگرانی

با صدهزار مردم تنهائی

بی صدهزار مردم تنهائی

مثنوی بحر سریع

جامهٔ پرصورت دهر ای جوان
چرک شد وشد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب
منتظرم تاچه برآید ز آب

مثنوی دیگر بحر هزج

بگرفت بچنگ، چنگ و بنشست
بنواخت بشست چنگ راشست
نه کفشگری که دوختستی
نه گندم و جو فروختستی

ضمیمه

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت

سرازدریچه رنگین برون کندزرین

آنکرا دانم که اویم دشمن است

وز روان پاك بدخواه من است

هم بهر که دوستی جویمش نی

همسخن با آهستگی گویمش نی

رباعیات

برعشق توام نهصبر پیدااست نهدل

بی روی توام نهعقل برخاست نهدل

اینغم که مراست کوهقافست نهغم

ایندل که تراست سنگخاراست نهدل

***

یوسفروئی کزو فغان کرد دلم

چوندستزنان مصریان کرد دلم

زآغاز ببوسه مهربان کرد دلم
امروز نشانه غمان کرد دلم

***

عیدصیام

ای جان بدسگالان جفت گداز کرده
ای طبع نیکخواهان انباز ناز کرده
شد روزه خجسته عید مبارک آمد
انس گشاده یابی این درفراز کرده
درهای باغ بادا برتو فراز دایم
درهای عیش یادت پیوسته باز کرده
ازخلق بی نیازی هستی جهانیان را
ازخواسته وبخشش دل بی نیاز کرده

چون می‌خوری امیرا بادهٔ طرازمی خور
کز مشك ناب دارد بر گل طراز کرده
گر شعر کوته آمد چون می‌خورم بشادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

در تغزل

سرنگون ماندست جانم زآن دو زلف سرنگون
لاله گون گشتست چشمم زآن لبان لاله گون
تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم بسار ور
تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش تیره ماندم من که چون گوید سخن
وز میانش خیره ماندم من که چون آید برون
روزگار از چشم بد اورا نگه دارد که هست
گرد رخسارش بخط جادوئی عمدافسون

در رهائی ممدوح از بند

دل تنگ مدارای ملك از کار خدائی
آرام وطرف رامده ازطبع جدائی
صدبارفتادست چنین هر ملکی را
آخر برسیدند بهر کام روائی
آنکس که ترادیدو ترابیند درجنك
داند که تو باشیر بشمشیر درآئی
این کارسمائی بد، نه قوت انسان
کس را نبود قوت با کار سمائی
آنانکه گرفتار شدند ازسپه تو
ازبند بشمشیر تو یابند رهائی

*****

درمنزل غم فکنده مفرش مائیم
وزآب دوچشم دل پرآتش مائیم
عالم چوستم کند ستمکش مائیم
دست‌خوش روزگار ناخوش مائیم

****

درپیش خود آن نامه چوبلکامه نهم
پروین زسرشك دیده برجامه نهم
برپاسخ تو چودست برخامه نهم
خواهم که دل اندرشکن نامه نهم

****

درعشق چوکودکی شدم سیرازجان
ازگریه خونین مژه‌ام شد مرجان

القصه که از بیم عذاب هجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان

***

دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه بروان فروشد وهست ارزان
آری که چو ماه بود بازرگان
دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

***

چون روز علم زند بقامت ماند
چون یك شبه شد ماه بجامت ماند
تقدیر بعزم تیزگاهت ماند
روزی بعطادادن عامت ماند

***

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند

یك پرسش گرم جز تبم کس نکند

ور جان بلب آیدم بجز مردم چشم

یك قطره آب بر لبم کس نکند

***

زلفش بکشی شب دراز اندازد

ور بگشائی چنگل باز اندازد

ور پیچ و خمش زیکد گر بگشایند

دامن دامن مشك طراز اندازد

***

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر

بیدستانیست این ریاض بدو در

بیهوده همان که باغبانت بقفاست
چون خاك نشسته گیر و چون باد گذر

***

آمد بر من ، که؟ یار، کی! وقت سحر
ترسنده، ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر
دادمش دو بوسه ، بر کجا ؟ بر لب تر
لب بد؟ نه. چه بد؟ عقیق، چون بد؟ چو شکر

***

نامت شنوم دل ز فرح زنده شود
حال من از اقبال تو فرخنده شود
و ز غیر تو هر سخن که آید بمیان
خاطر بهزار غم پراکنده شود

***

درجستن آن نگار پر کینه و جنگ
گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست زکار ورفت پا از رفتار
این بسکه بسر زدیم و آن بسکه بسنگ

***

جائی که گذرگاه دل محزون است
آنجا دو هزار نیزه بالا خونست
لیلی صفتان ز حال ما بی‌خبرند
مجنون داند که حال مجنون چونست

***

با آنکه دلم ازغم هجرت خونست
شادی بغم توام ز غم افزونست

اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرانش چنینست وصالش چونست

***

تقدیر که بر کشتنت آزرم نداشت
بر قتل تو یک ذره دل نرم نداشت
اندر عجبم ز جان ستانی کز چو توئی
جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

***

در رهگذر باد چراغی که تراست
ترسم که بمیرد از فراغی که تراست
بوی جگر سوخته عالم بگرفت
گر نشنیدست زهی دماغی که تراست

چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت
برچهر هزار گل زرازم بشکفت
رازی که دلم زجان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال باخلق بگفت

***

دل خسته وبستهٔ مسلسل موئیست
خون گشته و کشتهٔ بت هندوئیست
سودی ندهد نصیحتت ای واعظ
این خانه خراب طرفه یك پهلوئیست

***

برروی تو خورشید جهان سوز مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد

باوصل تو کس چومن بدآموز مباد
روزی که ترا نه بینم آنروز مباد

***

آن خرپدرت بدشت خاشاك زدی
مامت دف ودورویه چالاك زدی
آن برسر گورها تبارك خواندی
وین بر در خانه‌ها بتوراك زدی

***

گر برسر نفس خود امیری مردی
بر کورو کرار نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده را بگیری مردی

***

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
زلفت عنبر صدف دهن دردندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلاغبغب و چشمت طوفان

***

واجب نبود بکس بر افضال و کرم
واجب باشد هرآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من درواجب چگونه تقصیر کنم

***

چون کشته ببینی‌ام دولب گشته فراز
از جان تهی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین و میگوی بناز
کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

ای از گل سرخ رنگ بر بوده وبو
رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گل رنگ شود چورو شوئی همه جو
مشکین گردد چو مو فشانی همه کو

****

زلفت دیدم سر از جهان پیچیده
وندر گل سرخ ارغوان پیچیده
درهر بندی هزار دل دربندش
درهر پیچی هزار جان پیچیده

****

چون کار دلم ززلف او مانده گره
برهر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس
کان هم شب وصل در گلو ماند گره

چرخ کجه باز تانهان ساخت کجه

بانیك و بد دایره در باخت کجه

هنگامه شب گذشت وشد قصه تمام

طالع بکفم یکی نینداخت کجه

***

از کعبه کلیسیا نشینم کردی

آخر در کفر بی‌قرینم کردی

بعدازدوهزارسجده بردرگه‌دوست

ای‌عشق چه‌بیگانه زدینم کردی

***

دل سیر نگرددت ز بیداد گری

چشم آب نگرددت چودرمن نگری

این‌طرفه که دوستر زجانت‌دارم

باآنکه ز صدهزار دشمن بتری

یا داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مشو آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

***

نارفته بشاهراه وصلت گامی
نایافته از حسن جمالت کامی
ناگاه شنیدم ز ملك پیغامی
کز خم فراق نوش بادت جامی

***

ابیات پراکنده

گوش تو سال و مه بر ود و سرود
نشنوی نیوهٔ خروشان را

اگرت بدر رساند همی ببدر منیر

مبادرت کن و خامش مباش چندنیا

***

کیهان ما بخواجه عندنانی

عدنست و کار ما همه باندا ما

***

نباشد زین زمانه بس شگفتی

اگر بر ما ببارد آذر خشا

***

پیش تیغ تو روز صف دشمن

هست چون پیش داس نو کریا

***

ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی

دگر نماند و دیگر بود بسان شراب

فاخته گون شد هوا از گردش خورشید

جامهٔ خانه بتبك فاخته گون آب

***

تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب

تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب

***

خوبان همه سپاهند اوشان خدا یگانست

مرنیك بختیم را بر روی او نشانست

***

شب قدر وصلت زفرخندگی

فرح بخش تر ازفرسنا فدست

***

بهارچین کن از آن روی بزم خانهٔ خویش

اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمنست

هیچ راحت می نبینم درسرود رود تو
غیر زین فریاد کز وی خلق را کانوره خاست

***

بودنت درخاك باشد یافتی
همچنان کز خاك بود انبودنت

***

چه گر من همیشه ستا گوش باشم
ستایم نباشد نکو جز بنامت

...

بر روی پزشك زن میندیش
چون بود درست بیسپارت

...

ای از آن چون چراغ پیشانی
ای از آن زلف پرشکست و مکست

خاك کف پای روده کی سپری تو

هم بشوی گاو وهم بخائی پرغست

• • •

از گیسوی او نسیمك مشك آید

وز زلفك او نسیمك نسترون

• • •

ای طرفهٔ خوبان نی ای شهرهٔ ری

لب را بسبید رك بكن پاك ازمی

• • •

چو گرد آرند کردارت بمحشر

فرو مانی چوخر بمیان مثلکا

• • •

گرچه بشتر را عطا باران بود

مر ترا زر و گهر باشد عطا

بباز گریزی بمانم همی
اگر کبك بگریزد از من رواست

* * *

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و بصلحست
همه نیوشهٔ نادان بجنك و فتنه و غوغاست

* * *

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست
بد مر آنرا که دل و دیده پلیدست و پلشت

* * *

راهی آسان و راست بگزین دوست
دور شو از راه بر کرانهٔ ترفنج

* * *

ای جان همه عالم درجان تو پیوند
مکروه تو ما را منما یان خداوند

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

• • •

بخت‌ودولت چوپیشکارتواند
نصرت وفتح پیشیار تو بود

• • •

بس تجربه کردیم درین دیرمکافات
بادردکشان هر که درافتاد برافتاد

• • •

بتو باز گردد غم عاشقی
نگارامکن اینهمه زشتیاد

• • •

هرآن کریم که فرزنداو بلاده‌بود
شگفت باشد اگراز گناه ساده بود

اگر گل آرد بار آن رخان او نشگفت
هر آینه چو همه می‌خورد گل آرد بار

• • •

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم اینست خرمن همین رشد کار

• • •

ماهی دیدی کجا کبو در گیرد
تیغت ماهست و دشمنانت کبودر

• • •

چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

• • •

بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کزو گرفتی براز

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر
بسا کسا که بره است و فرخشه برخوانش

• • •

همی تا قطب باحورست زیر گنبد اخضر
شکر پاشش زیک پله است و ازدیگر فلاسنگش

• •

آه از جور این زمانه شوم
همه شادی او غمان آمیخ

• • •

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال

• • •

بت پرستی گرفته ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم

هنوز بامنی و از نهیب رفتن تو
بروزوقت‌شمارم بشب ستاره‌شمارم

• • •

تادرگه او یابی مگذر بدر کس
زیرا که حرامست تیمم بلب یم

• • •

بسی‌خسرو نامور پیش ازین
شدستند زی ساری و ساریان

• • •

هرگزفکندسوی‌من‌خسته‌نگاهی
آرنك نخواهد که‌شود‌شاددل من

• • •

بآتش درون بر مثال سمندر
بآب اندرن بر مثال نهنگان

گیتی‌ات چین آید گردنده بدیسان هم
هم باد برین آید و هم باد فروردین

•••

یکسو نهمش چادر یکسو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد دورنه من و چلغوزه

•••

بزرگان جهان چون گرد بندند
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

•••

ای بار خدای ای نگار فتنه
ای دین خرمند را تو رخنه

***

مهر خواهی زمن و بی مهری
هده جوئی زمن و من رخنه

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگه

ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه

***

زرخواهی و ترنج اینك ازین دو رخ من

میخواهی و گل و نرگس از آن دو رخ جوی

***

از و بی اندهی بگزیه و شادی با تن آسائی

بتیمار جهان دل را چرا باید که بخشائی

***

ای مایهٔ خوبی و نیك نامی

روزم ندهد بی تو روشنائی

***

پایان